



# ستہابی خراسانی



چاپ دوم





غلام آن کلماتم که آتش انگیزد  
نه آب سرد زند بر سخن در آتش تیز  
حافظ

# گاهان

دفتر شعر

تهماسپی خراسانی



بلخ بامی، ۱۴۰۱

سرشناسه: تهماسبی خراسانی، سید نور: ۱۳۷۰ -

Tahmasbi Khorasani, Sayyed Noor; 1991 -

عنوان و نام آفرینشگر: گاهان (دفتر شعر) / سید نور تهماسبی خراسانی.

مشخصات نشر: بلخ: انجمن ادبی هشت بهشت، ۱۴۰۱.

شناسه دیداری: ۸۰ رویه.

یادداشت: عنوان اصلی: گاهان (دفتر شعر)

Gahan (The collection of poems)

موضوع: شعر پارسی - قرن ۱۴

Persian Poetry -- Khorasan - 20<sup>th</sup> century: موضوع

شماره پی‌هم: ۳

گاهان (دفتر شعر)

سید نور تهماسبی خراسانی

ویراستار: تهماسبی خراسانی

نگارگر: وحید عباسی

برگ‌آرا: محمد کاظم کاظمی

عکاس: نجیب‌الله حمیدی

نشر: انجمن ادبی هشت بهشت

چاپ نخست: زمستان ۱۳۹۳، بلخ

چاپ دوم: تابستان ۱۴۰۱، بلخ

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰ رویه



نقل و چاپ نبشته‌ها منوط به اجازه رسمی نویسنده و ناشر است.

ارتباط با ناشر: [hashtbehesht7@gmail.com](mailto:hashtbehesht7@gmail.com)

۷	سر- نوشت
۹	برده بان
۱۱	نان سبوس
۱۴	هشت بهشت
۱۸	رودخانه وحشی
۲۴	نیایش سرخ
۲۶	مالخولیا
۲۹	تبر
۳۳	رئوف باشد اگر چشم‌هایت این‌گونه
۳۵	فراتر از پرشِ سیمرغ
۳۷	دل‌تنگی
۳۹	گنجایش
۴۱	تهیج واژگان
۴۳	زیارت‌نامه
۴۵	به سوی آرمان شهر
۴۷	ضجه‌های ناموزون
۴۹	شانه‌های ناهموار

۵۱	رسم نامردی
۵۳	ابهت دریا
۵۵	راگا
۵۷	تهیج
۵۹	کلوخ چشم‌دار
۶۱	ایران شهر
۶۴	من، حافظ، زاهد
۶۷	ورای ابرو باد
۶۹	سبذباف
۷۱	آخرین کودک
۷۳	سنگ ریس
۷۶	تقابل
۷۸	شناسنامه



## سر- نوشت

به شعرهایی که در این دفتر بر می‌خورید، اکثراً غزل‌اند و گاهی هم مثنوی؛ و بعضی‌های‌شان هم نه غزل‌اند و نه مثنوی، شاید به هیچ قالب خاصی نگنجدند و کاری باشند، نو. ولی از کارهایی ست که خودم را راضی کرده است. در این نوع خلایق‌های ادبی از جمله «رودخانه وحشی» و «آخرین کودک» بیش از این که فرم‌گرا باشم، متن‌محورم. البته نه به این معنا که در کارهای دیگرم فرم‌گرا باشم. حتی غزل‌هایم را برای این که قالب غزل را دوست داشته باشم، نسروده‌ام. جایی که می‌دانستم نمی‌شود حق مطلب را ادا کرد، از خیر قالبش می‌گذشتم و تا الهام بعدی هم از خیر مطلبش. تا آن قدر شعر در خودم بماند و با من زندگی کند که با خون و گوشت و پوستم یکی شود و بعد وقتی زاده می‌شود، مانند انسان کامل با مخاطبش حرف بزند. شاید به همین علت است که هر شعری راضی‌ام نمی‌کند و هر الهامی مجبور به سرودنم. و بعد از



این همه مدت که هم دوره گانم هریک دو. سه مجموعه به نشر رسانیده اند، این نخستین دفتر شعرم است که به چاپ می رود.

به هر حال، وقتی شعر سراغ آدم می آید، قالبش را هم با خود می آورد، نه این که شاعر بنشیند و برای شعری که می خواهد بسراید دنبال قالبی بگردد. در کارهایی که عکس سخن مزبور مشهود است بیش از این که شاعر چیزی برای گفتن داشته باشد، قالب حرف می زند و خودنمایی می کند و شاعر تنها کاری که کرده است بازی با کلمات است و پرکردن وزن.

من به شعریت شعر و به جوهره اصلی شعر معتقدم و بعدش هم به دست هنری که آن را پرورش می دهد و دل هنرمندی که به شنای جریان آب راضی نمی شود.

به جاست، از دوستانی که در آماده کردن این مجموعه، یاری ام رسانیدند، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

با درود!

تهماسبی خراسانی

فروردین ۱۳۹۳، بلخ بامی



## بَرّه‌بان



سبد توت به سر، قودهٔ گندم به بغل  
شعر حافظ به لب و کوزه پراز شیر و عسل

یخن خامک<sup>۲</sup> و ابریشم شاهانه و لطف  
غیر تمثال خودش جوهره<sup>۳</sup> ندارد به محل

گاه شاعرصفت و گاه منجم، گاهی  
بَرّه‌بانی ست برای دل خود در جنگل

بَرّه‌هایی که به یک جُرعه غزل، رام شوند  
بَرّه‌هایی که ننالند مگر قند و غزل



بَرّه‌هایی که به جز نور و نوازش نخورند  
و ننوشند جز از ناخن خورشید و زُحل

عاشقُم، منتظرُم، تا که بگویم که تو را  
گُل نگاریده خدا، ساحره از روز ازل

چشم در راهم و ناگاه که از سبزه دور  
می رسد با رَجَز مهر به لب، شوخ و دغل:

«گله بائم گله را، گُل می چرانم گله را»  
میهمانم قله را نزد شما حد اقل...»

گریه دارم که «بمان!» نوکرتان هم به بهشت  
ناجوان باشد اگر موی تو را کرد بدل

لحظه ای از سرِ ما سایه‌تان کم نشود  
سنگ بر قسمت دوری، خاک بر چشم اجل

دی ۱۳۹۱

۱. قوده: دسته‌ای از گندم که در بغل بگنجد.

۲. خامک: نوعی دست‌دوزی که به خامک‌دوزی مشهور است.

۳. جوهره: جفت، نظیر.

۴. گله چران: بازی‌ای ست کودکانه و بومی، بدین‌گونه که شش-هفت کودک، دست به دست هم حلقه می‌زنند و یکی در بیرون حلقه به عنوان گله بان دورادور گله می‌چرخد و این سرود را می‌خواند: گله چرانم گله را/ من می‌چرانم گله را/ گله از باغ آمد/ چریده و چاق آمد... و همین‌گونه بازی ادامه دارد.



## نان سبوس



نان سبوس و شیرۀ خرما و روی یار  
شیر و عسل، و روسری سبز پینه‌دار  
میخک، و دارچین و هل آن چای تازه‌دم  
«قندان نقره‌کاری»<sup>۱</sup> و شیرینی مزار<sup>۲</sup>  
دهلیز چیغ<sup>۳</sup> و پنجرهٔ رو به آفتاب  
تاک رز و گلاب و صمیمیت و چنار



آبی که از طبیعت مهر است - رود مست -  
گنجشک‌های عاشق و گلدان زرنگار

جایی که شعر زنده به برگی رها شود  
جایی که ماه در بغل کودکی خمار

جایی که پاسبان نبودن کبوتر است  
جایی که نور، گوش به زنگ است و هوشیار

باشی و صبحِ سفره غذاهای رنگ‌رنگ  
اما تو نان و دوغ کنی نوش جان، و یار -

لبخند در تعارف شیر و عسل زند  
گل‌قند، در صبح‌وحیِ قیماقِ دُردوار

اما تو با شرابۀ گل‌قند پارسی  
داری مجاب و دست بری در کمند تار

تاری که مشک خیزد از او، مشک آب‌دار  
تاری که تار هست و پریشان روزگار

آری! و بعد زُل بزنی در دوچشم وی  
شاعر شوی، خطاب کنی: ای چشم‌خمار!

نان سبوس گونه‌ترکیده‌ تو راست  
شیر و عسل؛ دو چشمه‌ گمنام آبشار



قیماق هم دو نیمه ماهی ست آن چنان  
خرما به لب نهاده غزل غنچه انار

ما را چه کار با زرناب و از این قبیل  
با بودنت مرا به چنین چیزها چه کار

با بودنت تمامی این چار فصل من  
أردی بهشت هست، همان اول بهار

آری! بهشت هست، خراسان شعر من  
یعنی خُجند، توس، بخارا و قندهار

دی ۱۳۹۱

۱. قندان نقره‌کاری و دیوان شهریار. (محمدکاظم کاظمی)
۲. شیربیره، حلوائ کنجد و نقل کم‌بار مزار شریف شهرهٔ زبان هاست.
۳. چیغ: نوعی سایه‌بان که از نی‌های بلند می‌بافند و در گرما اطراف محل نشیمن، به ویژه ایوان‌های رو به آفتاب را با آن می‌پوشانند تا از تابش مستقیم آفتاب جلوگیری کند.



## هشت بهشت



البرز در برابر چشمانت، آمو در ازدحام پریشانی  
سیمرغ از این معامله تب کرده‌ست، تنها نشسته دست به پیشانی

جمشید - پادشاه اهورایی - در فکر یک خطابهٔ عالم‌گیر  
سوفار و آشترآ و بقا در دست، در کارزار دیو زمستانی<sup>۲</sup>

هوشنگ رفته تا قدحی آتش در دیگران چپه بیندازد  
افریدون از فراز فرود آمد، کفگیر زد برای فریانی





د ف در ترانهٔ سمنک رقصید، گشتاسپ از نشاط سمندان خوش  
زردشت برگزیده شد از امشب، زردشت؛ رادمرد بدخشانی<sup>۲</sup>

رستم - همان کهولت مهرآیین - اینک غضب گرفته به دین نو  
این بار در مقابل وی اما تهمینه زاده ای ست سمنگانی

آتش پس از دوحادثه پابرجاست، نوش آذر از سروش اهورامست  
شهزادگان نشسته به دور دیگ، حلوا خوش است هرچه بجوشانی

بکتاش؛ سده ها پس از این تاریخ - رابعه از شکار که بر می گشت -  
بیچاره مرد عاشق خوبی بود، می ریخت زود نقشهٔ مهمانی

در هشتمین بهشت<sup>۴</sup> هویدا بود، شه دختران مهوش و خنیاگر  
دوشیزگان تارزن و شاعر، بودند گرم بزم و غزل خوانی

تا رودکی - که منتقد خوبی ست - در تخت گاه بگه<sup>۵</sup> نمایان شد  
درباریان به هلله افتادند، استاد شهر آمده می دانی؟

استاد با متانت خود فرمود، با لهجهٔ فخیم سمرقندی:  
بادا درود آینه بر بینا! بادا درود جاریه بر بانی!

□

حالا گذشته از همهٔ این ها دوشیزهٔ که زادهٔ البرزی!  
خنیاگر و شکارچی و شاعر، عیناً به جان رابعه می مانی



اکنون سرِ قضیّه که این‌گونه‌ست، من هم همان که شهره‌تر از شهرم  
من؛ شاعر از تبار همان سیمرغ، عاشق شدم به این همه‌ات، آئی

عاشق شدم درست همین لحظه، در فرصتی که شاعر این شعرم  
سوگند بر صداقت این آتش! سوگند بر دیانت ایرانی!

من حاضرم برای یقین‌تان این شعر را به تکه بییچام  
بفرستم و کنم ز خلوص دل در گنج شایگان تو ارزانی

اینک بیا تو هم قدمی بردار! از ناز از غرور خودت کم کن  
یک بار دل به دامن دریا زن در انتخاب یار خراسانی

بعداً قشنگ بین که چه آسان است، عاشق شدن به شاعر چون یارت  
بعداً خودت ببین که چه اندازه بودم برای چشم تو توفانی

مرداد ۱۳۹۲

۱. در اوستا، کتاب آسمانی اشو زردشت آمده است که وقتی اهورامزدا جمشید را به پادشاهی جهان گماشت، به وی دوشانه شاهی بخشید که یکی سوفار است و دیگری آشثرا. سوفار، وسیله‌ای ست نوازنده، شبیه نی که پژوهشگران آن را شیپور تعبیر کرده‌اند. آشثرا هم آله‌ای ست که عده‌ای آن را عصا گفته‌اند و عده‌ای هم تازیانه (شلاق). دفتر وندیداد اوستا اماگزینۀ دوم را تأیید می‌کند.

۲. دیو زمستانی یا طوفان برف در زمان جمشید سبب شد که او پناه‌گاه زیرزمینی «وَرجمکرد» را در «وَرنه» (بامیان) بسازد و مردم و جانوران را از شر این زمستان طولانی نجات دهد. این طوفان برف هم در اوستا و متون پهلوی و هم در زیج‌های نجومی معروف است.

۳. در تاریخ باستان، بدخشان از شهرهایی ست که با مرکزیت بلخ اداره می‌شود. «راگا، راغا یا راغ» که نام اوستایی بدخشان است اکنون نیز روی چند شهرستان این استان باقی مانده است، از



جمله «ارگو»، «دُراج یا دُراگ» و دو شهرستان به نام «راغ» که هر دو با هم «راغستان» خوانده می‌شود. نظر به اوستا و دیگر متون کهن، راگا (بدخشان) زادگاه اشوزردشت پیامبر آریایی است.

۴. هشت بهشت منطقه‌ای است در بلخ، میان دیوارهای تاریخی‌ای که از این امپراتوری بزرگ و نخستین شهر دنیا به جا مانده است. در واقع هشت بهشت یکی از صحن‌های کاخ پادشاهی بلخ بوده است.

۵. بگّه: نام بلخ است به زبان عیلامی. می‌توان گفت که این واژه همان بگت است که از واژه باکتريا (بلخ) گرفته شده و شکل دیگر آن بُکتی، بُکدی و بخدی است.



## رودخانهٔ وحشی



شبیبه چشم تو گفتم دو چشم آهورا  
و چشم توست شبیه هری و کابورا

قسم به بلخ شریف و ری و بخارا که  
نمی‌دهم به یکی باغ، دُخت خالورا

که یک سبذ، گل انجیر و سیب و انگور است  
که خود درخت انار است؛ ناز و شب بورا -



به روی پیکر وی پیچ داده کوه و دشت  
درون سینه وی راست کرده آمو را

دوشنبه است قرار دلش نمی دانی  
خدا به چند دوشنبه کشیده است او را!

قرار بعدی معشوق، مرو بود اما  
نمود کج سوی قن... قندهار ابرو را

چه گونه کودک من شور می زند یارب!  
به پشت شیشه مگر دیده است لولو را

خبر رسید که در انتحار بعد از ظهر  
کنار مسجد جامع، یکی پرستورا

به خون کشیده

به آتش

به اوج بی رحمی

به آیه های سعادت، گلوله باریدند  
به نام هرچه مسلمان که هست، شاشیدند

و آه! آه! خدایا چه شام سنگینی!

چه مردمان پلیدی، چه نام ننگینی!

به گل بافه تاریخ و اوج این هستی

ندیده ایم، نژادی به این قدر پستی





درود شییره انجیر، تاک خواب آلود!

و ماه پاره دریا، ترنم شهرود!

درود شعر مجسم، شراب ماهی ها!

و رود خانه وحشی، طبیعت زیبا!

تو رودخانه وحشی، تو ماه و ماهی نه!

دلت بهشت ابد، اشک هات آینه

تو آن بهشت که قرآن مرا سفارش کرد

برای یافتنت بر نماز آدینه

تو آن بهشت که نهر غسل زلب هایت

و جوی شیر و شکر از زبان زیباییت

به زیر شاخ پراز میوه می شود جاری

و قدسیان همه مهوت پاری داری

و این حکایت تان می رود دهان به دهان

و می شود به تو بخشوده پاری گویان

درود پاکی شبنم، شکوه جیحون رود!

که ناگزیر نویسم به سنگ تان - پدرود

و یاد من نرود نام، نام مجنون بید

کنار نام قشنگت پیمبر خورشید



وظیفه، جرم شهادت، چه‌گونگی رخداد

به دست قوم شرور و تبار بی‌بنیاد

به خطّ خوش، همه را حک کنم که صدها سال -

پس از تجلّی یک کوچه‌باغ از زیتون

کسی ز دورترین نقطهٔ جهان آید

برای کشف حقیقت، برای چند و چون

و [شاید این که فلان باستان‌شناس شرق]

که چیست راز شفا بخش بودن این باغ؟

و بین این همه، یک دانه بید، یک مجنون؟

□

پس از پژوهش بی‌حد، جناب دانشمند

شکسته است و گرفتار و خسته و دل خون

تمام آن چه که دارد به کوله می‌بندد

نشد، نشد که نشد، آه! می‌روم اکنون

به محض رفتن وی، شاخه‌های مجنون بید

به روی شانه و دستش، طواف می‌بندد

که ناگهان، به دل مرد شور می‌افتد

یکی دو گام، عقب باز گشته، می‌خندد

زمین گذاشته آن کوله بار را فوراً

به کار ذهنی این بید می‌شود مشغول



ز برگ و شیره و شاخش که آب و هاون بود  
نتیجه نیز شبیه همیشه نامعقول

پس از زدودن مهر و پس از خزیدن ماه  
امید رفتن آن آخرین تهاجم هست  
و مرد با همه قهرش به ریشه می‌کوبد  
که ناگهان دم آن تیشه، [تق] چه بود؟ شکست!

دو دسته، خاک برون می‌زند که تا... به به!  
کشید پیکر یک سنگ نیمه را بیرون  
دو نیمه را به هم افزود و [پووووف] پاکش کرد  
و خواند دست نوشتی شبیه این مضمون

که این مزار - فُلانی - سخنور ساحر  
پری فرشته در قند پارسی شاعر

همان که شاعر معروف... عاشقش بوده‌ست  
شهید و شاهد اُردیبهشت ماه  
به قندهار

به جرم این که مسلمان و پارسی‌گوی است  
به دست قوم شرور و تبار بی‌بنیاد  
کنار مسجد جامع  
سپس:



درود شیرهٔ انجیر، تاک خواب‌آلود!  
که ناگزیر نویسم به سنگ تان - پدرود

تو آن بهشت که نهر غسل زلب‌هایت  
و جوی شیر و شکر از زبان زیباییت -

به زیر شاخ پر از میوه می‌شود جاری  
و قدسیان همه مهپوت پرسی‌داری

و این حکایت تان می‌رود دهان به دهان  
و می‌شود به تو بخشوده پرسی‌گویان

□

خدا نهاده به خاکت گزاره این خورا  
که تا شفا بدهد بندگان نیکورا

تیرماه ۱۳۹۰ کابل

۱. «هری» نام باستانی هرات و «کابورا» هم از نام‌های باستانی کابل است.



## نیایش سرخ



امشب هوای شهر دگرگون و باد از قضا به همه افتاده است  
کوه از کمر گرفته و می‌موید، امشب مگر چه واقعه رخ داده است

مهتاب از خجالت نامأنوس، رُخ در نقاب ابرنهمان کرده است  
دریا هم از گلوی خودش بغضی، در امتداد فاجعه بنهاده است

مسجد فرو نشسته به خون خویش، گل‌دسته از نشاط سحر خالی  
امشب گلوی باد خراشیده است، امشب دل فلک زده ناشاد است



فردا همین‌که مردم شهر آیند، با چشم‌های خائن خود بینند  
محراب در نیایش سرخ‌اما؛ خورشید در کرانه سجاده‌ست

شهادگان و اهل حرم بی‌تاب، در جست‌وجوی مرغ سحر لیکن  
پیداست سرخی فلق و دیدن - از راه دور کار بسی ساده‌ست

فردا طبیب در صدد شیر و رفتند بچه‌گان یتیم از خود  
فردا ولی طبیب.. زیانم لال، می‌شوید از سلامت آقا، دست

تیرماه ۱۳۹۲



## مالیخولیا



سکوت، هیبت پاییزی، رکود در تپش تابوت  
نگاه نیلی نیلوفر، و شور و مهمهٔ باروت

سپید دامن شب می دوخت، دو پلک سرد و چروکیده  
لباس واهمه را پوشید، لبان مضطرب و فرتوت

یکی بلند شد از جایش که در حوالی قبرستان  
خلاف عُرف بلرزاند، یخ تنیده به چندین سوت



و بعد روی به قبرِ استاد، و از مُجَالهٔ ذهنش خواند  
دلی که در کلماتش بود، دمی که در گرو یا قوت:

«شراب در خَم ابرویت، پیاله در گذر نرگس  
کمین گرفته دو آهو را کمان زده‌ست به فرق رود

و عشق از تنهٔ سببی سبد به دست پریشان دل..  
بُلمند ساچ نگهبانی که دزدیانه بچیند توت..

تنت ضیافت گنجشکان، دو ساچ سرخ، دو آویزه  
حلول شام پریشانت، بلوغ جمع بهشت آلود

تو ماه در کف دریایی، تو آن درخت اهورایی  
و من به هیئت گنجشکی، به میهمانی تان مبهوت

به پشت نامه نمایاندی که پابره‌نه بیایی تا -  
قبول خاطرمان باشد» - دو نکته عرض ادب با نوت: -

من از درخت که می‌ترسم، خیال معجزه در گلدان  
کلام و هم غلیظی داشت، چنان شکوفهٔ گل از دود:

«بریز دار و ندارت را» و من که گوشی دستم جز...  
به سویت انداختم هیئات! شد انفجار عجیبی هوووت!

من ازدهایی به سر دارم، تو را که معجزه‌ات بلعید  
زمین؛ شکوفهٔ گنجشکان، درخت؛ قطعه‌کویر لوت



و عشق با سبدی از خون ز راه آمده‌اش برگشت  
و آهوان چه رمیدند از کمین برگ نگاهم زود

سبک دلانه تو را بردند، چه سینه‌سنگ که تابوت است  
میان لرزه اندامم، هراس - جیغ دل باروت -

و ناشیانه پریدم آه! زبان شعله تب، گوشی -  
میان مشت عرق ناکم، تماس آدم نامربوط

آبان ۱۳۹۱

به بهانهٔ صدودهمین سال زاد مهشیدی استاد خلیل‌الله خلیلی

تبر



تبر به دست رسیده‌ست این‌گرت شاعر  
خُمار و مست رسیده‌ست این‌گرت شاعر

خُمار و مست رسیده‌ست یا که نگذارید  
و یا تبر ز دم دست‌هاش بردارید

وگرنه هرچه بُت و بُت‌نماست می‌شکند  
وگرنه هرچه که غیر خداست می‌شکند



خُمار آب وطن هست رگ رگ جانش  
و مست خاک خراسان، شراب ایمانش

خُمار و مست رسیده‌ست یا که نگذارید  
و یا تبر ز دم دست‌هاش بردارید

□

ندیده است که بیگانه سرورش باشد  
و تاج بردگی غیر، بر سرش باشد

ندیده است شُتریان به مسند شاهی  
و بومیان فروخفته در دل چاهی

ندیده است، کسی اعتبار مردم را  
چنان کشیده به آتش که کوره هیزم را

ندیده است چنین و چنین نخواهد دید  
درفش کاوه کسی بر زمین نخواهد دید

□

تبر به دست رسیده‌ست یا که نگذارید  
و یا تبر ز دم دست‌هاش بردارید

که این تبر نه میان غلاف بنشیند  
نه این که رفته ببیند خلاف، بنشیند





که این نشانهٔ جامانده از نیای من است  
من ام اگر که نباشم تبر به جای من است

گرم که ارث رسید از خلیل، این باشد  
وگر رسیده به قوم و به ایل، این باشد

به این رسیده امانت سپاس بگزارید  
و این صحیفهٔ تان را بزرگ انگارید

که شعر وی تبر است و که شعر وی شمشیر  
که یادگار ستیز است و قُلُّهُ پامیر



هنوز هیبت آن مرد و آن تبر باقی است  
پدر اگر که به پانستش، پسر باقی است

هنوز اگر که به جا ردّ پای نمرود است  
خلیل هم به جهان سُرخ روی مسعود است

هنوز لشکر خورشید و ماه جان دارد  
و در مصاف گوا فتنه پهلوان دارد



تبریه دست رسیده ست پهلوان خدا  
خُمار و مست رسیده ست پهلوان خدا



خُمار آبِ وطن هست رگِ رگِ جانِش  
و مستِ خاکِ خراسان، شرابِ ایمانش

تبریه دست رسیده‌ست، مانعش نشوید  
خُمار و مست رسیده‌ست، مانعش نشوید

که او تهیجِ آزادی به سر دارد  
که خُلق و خوی پسر، ریشه در پدر دارد

زمینِ معرکه بی‌پهلوان نخواهد ماند  
و نامِ دشمن مان بی‌گمان نخواهد ماند

□

به بلکه کردن آتش مرا نترسانید  
منم غرور سیاوش، مرا نترسانید

منم زمینِ خراسان، خلیلِ فرزندانم  
به ریش هرچه که فرود هست، می‌خندم

۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۳

۱. در پارسی اوستایی گو، گیو و گاو به معنی یل، تنومند، جنگی و پهلوان است.



## رئوف باشد اگر چشم‌هایت این‌گونه



رئوف باشد اگر چشم‌هایت این‌گونه، تمام زنجره‌ها جان‌گداز صف بکشند  
در سرای تو را گرد و خاک بزدایند و عاشقانه ز روی نیاز صف بکشند

رئوف باشد اگر چشم‌هایت این‌گونه که آهوان جوان، بچه آهوان حتا  
به محض بانگ اذان از بهشت گریه‌کنان، پی اقامت‌تان در نماز صف بکشند

بناست پس همه راویان آیین، به رسم مرغ مهاجر به زیر پرچالت  
ز خوف گرز و کمان و نهیب ناهنگام، ز ترس تیر کلاغ و گراز صف بکشند



بناست پس همه آب‌های شیرین و از این قبیل؛ چه و چشمه و سپیداران  
از این‌که در دل مرداب‌ها فرو نروند، کنار حوض طلازین لحاظ صف بکشند

برای این همه راز بزرگ، این گوهر، ضرورت است یکی پس، که نای پاره کند  
که چند آدم دین دار و پاک و قابل اعتماد، خاطر افشای راز صف بکشند

□

از این میانه گروهی رسیده‌اند که تا - گذشته از سر مرداب‌های افسون‌گر  
به رود اشک شناور شوند و از اعماق، مگر به لطف خدا کفّ‌ای صدف بکشند

گروه دیگر از این مردمان که خوش سمع‌اند، بگو شکارچیبانی که فکرشان جمع‌اند  
رسیده‌اند که تا از خلال گیرودار، نشانه پخته کنند و بزی هدف بکشند

گروه سوم از این مردمان که یک نفرند، رسیده‌اند که تا آخر فلک بپزند  
بدون هیچ تعارف، همین خودم هستم که تا سعادت فالم مگر به کف بکشند

هنوز مانده گروهی که عازم سفرند، سبد به دست که گل آورند و گل ببرند  
و این گروه که نه بیت این غزل شده است، رسیده خطی در مشهد و نجف بکشند

بهمن ۱۳۹۱

۱. زیر پرچال: خلأهای تیرچوب‌های سقف بَرَنده (ایوان) که پرنده‌گان در وقت بارندگی آن جا پناه  
می‌گیرند.



به پزندگان مهاجر میهنم

## فرا تراز پرشِ سیمِ رغ



به خانه باز که می‌گردم، نه خسته‌ام، و نه تنه‌ایم  
همین‌که باز کنم در را، نشسته عشق سر جایم

به خانه باز که می‌گردم، سرود چشمه خروشان است  
و آسمان خدا آبی و لطف جاریه بالایم

نشسته مادر من آمو که مادرانه بیافد مو  
و من چو قطرهٔ ظلمانی کنون رسیده به دریایم



مرا گرفته در آغوشش غرور و هیمنه پامیر

فراتر از پرشِ سیمرغ، بلند، شانه باپایم

برادرم که کشاورز است، درود کشته برای من

و خواهرم شده چشمانش، شبیه دکمه کالایم<sup>۱</sup>

در انتظار من اند اینان، چرا به خانه نگردم باز؟

مگر چه چیز در این غربت، شده ست سلسله بر پایم؟

چرا به خانه نگردم باز؟ «آرینه و بجه»<sup>۲</sup> صفا دارد

«کهن دژ»<sup>۳</sup> است و «وَرجمکرد»<sup>۴</sup> نبود و بوده دنیایم

فروغ مهر و فر دارا، و آتشی که نمیرد هیچ

در آن دیار اهورایی ست و من که عاشق مزدایم -

نمی شود که نگردم باز، نمی شود که دلم آن جاست

سلام مادر من، خوش باش! به سمت دهکده می آیم

بهمن ۱۳۹۲

۱. کالا: پیراهن.

۲. آرینه و بجه: تلفظ اوستایی ایران ویج.

۳. کهن دژ: دژی ست کهن و باستانی در نزدیکی های بلخ، که در آغاز شاهنشاهی پیشدادیان ساخته شده و معمولاً مسابقه های اسپ دوانی را آن جا برگزار می کرده اند. اکنون به گونه صیقل یافته اش «گندز» تلفظ می شود.

۴. وَرجمکرد: وری ست (پناه گاهی ست) که جمشیدشاه برای ایمنی موجودات اهورایی از سرمایه زمستان سخت و تاریخی، در «وَرنه» (بامیان) ساخته است.



## دل‌تنگی



دل گرفته، مگر آتشش زخم این بار  
مگر به خاک کشم، از خودش کنم بیزار

چه وضع کرده درست، این چه طرز دربه‌دری ست؟  
چه دیده در سر من این عجزهٔ مکار؟

هزار مشغله دارم برای خود، تنها -  
تو نیستی که دمادم گذاری ام سرِ کار



که هی به سوگ شکستت، شکسته بنشینم  
 که هی به ساز مرادت زخم به پرده و تار  
 بس است این همه لُج بازی و قلق کردن  
 دو پای ره نرود در میان یک پیزار  
 بس است این همه تک تازی و اجازه بده  
 کمی به خود برسم، در خلال این بازار  
 منی که رنج ملامت کشیدم از حافظ  
 منی که شیوه زندهانه بردم از عطار  
 منی که کودکی ام کابل و ری و رودک  
 منی که پیر مُغانم شده ست بلخ و تخار  
 روا مباد! که این گونه بی رمق باشم  
 روا مباد! که خاموش باشم و بی خار  
 اگر که کار دگر نیستم پلُد؛ باشد -  
 کفایت کند این رنج عاشقی، بسیار  
 که تا برابر آیینه میخ کوب شوم  
 که تا مگر شوم از لطف، لایق دیدار

تیر ۱۳۸۹

۱. پیزار: پای افزار، پاپوش.

۲. بی خار: بی پروا.





## گنجایش



یکی درخت بکارد اگر که بر جایم  
خدای من که برآورد آرزوهایم

خریده است مرا و مرا را بکند  
به سرزمین خودم، سرزمین رؤیایم

که خسته‌ام ز جهانی که آدمش سنگ است  
گرفته است دلم از فریب دنیا



چه قدر شکوه نمایم که پیرهن تنگ است  
چه سان به کوزه بگنجم که مست دریایم

میان این همه آدم نمای بازاری  
به جان دوست! به قرآن! که سخت تنهایم

مردادماه ۱۳۹۳

## نهیج واژگان



واژگان در تهیج اند و داغ، من؛ درختی که مورها در من  
هی تناب و تنسته<sup>۱</sup> می بافند، آسمان را دویده تا دامن  
در وجودم عروسی ای ست انگار، مورها بی خودند و ناآرام  
زیر جلد مُمَرُور دارند، می تنند از نشاط بر ناخن  
زیر پایم زمین سرخ اما آسمان در رسای دستم نیست  
باید از خویش وارهم امشب، تا چه مدت اسیر پیراهن؟



تنگ هست این دهان و حنجره‌ام، مانعم منحنی فریاد است  
کیست تا گردنم زند اینک؟ این فی خوش خمیده را در تن

کیست تا گردنم زند اینک؟ این رگان از عتاب می سوزند  
مانده تا پای دوست، یک واحه، سدّ اگر گردن است بی گردن!

عاشق کو که خون من نوشد؟ تا من از روزن بزرگ تری  
هی صدا در دهم تهیج را، واژگانی که سخت بی تابند

آذر ۱۳۹۲

۱. تِنِسته، تِنِسته، تانِسته: نوعی بافندگی ست، از تارهایی که از پشم چهارپایان ریسیده‌اند. هنگامی که تِنِسته یا تانِسته را می‌مانند، در آغاز، دو میخ بزرگ به فاصله‌های معین از هم می‌کوبند و یک نفر سنگ‌های تار (بسته‌هایی از تار که بعد از ریسیده شدن دور هم پیچ داده شده و به شکل توبی سخت در می‌آیند) را دور این دو میخ بزرگ می‌چرخاند. از همین رو به کسی که زیاد برو-بیا داشته و ناآرام باشد نیز می‌گویند: تِنِسته مانده‌یی؟



## زیارت‌نامه



نشسته‌ی سرقبرت، سر مزار خودت  
و گریه می‌کنی از دست روزگار خودت

زبان سُرخ و سرسبز، ماجرا این است  
فتاده در بغلت نعش سربه‌دار خودت

کسی نسوخت دلش از غریب رفتن تو  
تویی فقط که عزادار و سوگوار خودت..



نه بیم داری از این رفتن و حساب و کتاب  
نه هم به فکر رهامانده کاروبار خودت..

تو و زمین خراسان و ناخلف‌ها، آه!  
فقط همین، نگرانِ ده و دیار خودت..

دو بند گات<sup>۱</sup> اوستا به لهجه بلخی  
بخوان اگر گذرت شد سر مزار خودت

اردیبهشت ۱۳۹۳

۱. گات‌ها یا گاهان یا گائاها؛ قدیمی‌ترین بخش اوستا است از زبان خود اشو زردشت پیامبر که از دستبرد و تحریف روزگار در امان مانده است. گات‌ها کلامی ست بسی آهنگین و فخیم با لهجه اوستایی بلخ.



به رفیقِ شفیقم، اندیشمندِ جوان و هدفمند  
دکتر سید احمدشکیب منتظری

## به سوی آرمان شهر



از پسِ کوه قاف می‌آیم، چننه‌ام هست پُر ز دیو و پری  
قصه‌های نگفته‌ای دارم از خودم، از جهانِ بی‌خبری

از پری‌زادگانِ مجنونم، در رگام دویده جای شراب  
واژگانِ فرشته‌خویِ فحیم، عشق‌زایانِ پارسی‌دری

سینه‌ام از نشاط سرشار است، گوش‌هایم پُر است از آوازِ  
دخترانی که مست می‌خوانند صلح را با لبانِ نیشکری



شهر من، شهر آبشار و درخت، شهر آرامش و سرود و صفا  
آسمانش همیشه می‌خندد، دیده هرگز ندیده چشم تری

شهر بی‌فتنه و تفنگ و جدل، شهری که مردمش سیاسی نیست  
اعتماد و پرنده یک‌رنگ اند، نیست آنجا دروغ و دربه‌دري

دیوها هم چنان به زنجیرند، عشق فرمانروای بام و دراست  
دادگاهی ست بین هر سینه، حاکم مطلق است دادگری

آمدم تا بگویمت برخیز! آب و رنگی بزن به خاکِ خودت  
مهربانی بهانه خوبی ست در شکار دل شکسته‌پری

آرمان دل شکسته‌پران! تو همانی که برگزیده شدی  
تا به تمکین و عشق و دانش خویش از بر دیو نیز دل ببری

میمنت داغدار عاطفه است، چشم در راه شهسوار دلیر  
آن‌که می‌ارزد او سرش به تنی، آن‌که می‌ارزد او تنش به سری

خون سید جمال در رگ‌هاست، روح بلخی ست در بلندایت  
ای که اندیشه بی و شعله‌وری! سید احمدشکیب منتظری

□

آمدم تا بگویمت سید! می‌شود فتنه را مهار کنی  
پایمردی غریزه سرو است، می‌شود چله را بهار کنی



## ضجه‌های ناموزون



سوگ‌نامهٔ عشق است، نالهٔ بلند رود  
چادر سپید ماه، سینهٔ سیاه دود

روح خاکی شبنم، نیلی رُخ طوبی  
کوچه‌های مردافگن، شانته‌های دردآلود

پیش چشم یار خود، گُل به خاک می‌افتد  
می‌خورد زمین، آری! پیش چشم یار خود



کوه مثل خود سنگین، آب می دهد هر دم  
نخل صبر از آتش، تا زمانه موعود

بغض کرده است اینک، بغض بی صدا یعنی  
استخوان فرو رفته ست در گلوگه داود

خار چشم را گریه، راه طفره رفتن نیست  
پای در گرو یعنی پیش یار شرم اندود

در چنین سکوت داغ، از ورای گیر و دار  
ناگهان شی در ابر ماه می شود مفقود

بعد از آن به رسم درد، تا هنوز گنجشکان  
می کنند پیش از شام، ناله های ناخشنود

بعد از آن تمام روز، شعله می زند پرپر  
تا سواحل بودن، تا نشانه پدرود

حرف می زند با ما ضجه های ناموزون  
زخم های نورانی، مادری که می فرمود:

«کوه تا ابد کوه است، گل همیشه می ماند  
چادر سپید ماه، ناله بلند رود»



## شانه‌های ناهموار



دست و آتش و دیوار، برق صورت حورا  
ماه می‌شود تکرار، چشم‌های شب‌بو را

مثل درد می‌پیچد در خودش؛ ولیکن آه!  
رَم نمی‌دهد انگار بچه‌گان آهورا

زان که شیز در عهد است، پای در گرو دارد  
شرم می‌کند از یار، خَم نهاده ابرورا

شیشه در بغل دارد، شعله‌ها به دل؛ اما  
گشته «ناخن افگار»، برگرفته زانو را



بعد از آن تمام عمر، خانه‌های حزن‌آلود  
 بغض‌های ناهنجار، ناله می‌زنند او را  
 شب گلوی خونینی‌ست، نور می‌زند فریاد  
 در سیاهی جنگل 'تک درخت ناجو' را  
 تک درخت ناجو، نه! تک درخت ناجو، نه!  
 نور می‌زند فریاد، لائنه پرستو را  
 لائنه پرستو، نه! لائنه پرستو، نه!  
 مرد، می‌زند فریاد! دردهای بانو را  
 مرد می‌زند فریاد، از ورای نور و آب  
 شانه‌های ناهموار، استخوان پهلوی را  
 مرد می‌زند فریاد، ضجه می‌زند جنگل  
 مویه می‌کند شاعر، موج‌های آمو را  
 شب چنین غمی دارد، درد مبهمی دارد  
 شعله‌وردمی دارد، شب بریده گیسو را  
 شب از این سبب شب هست، بعد از این فضا حتما  
 روز کوله‌بار درد، موفی‌زند مو را

اردیبهشت ۱۳۹۱

۱. شب با گلوی خونین خوانده‌ست دیرگاه / دریا نشسته سرد / یک شاخه در سیاهی جنگل / به سوی نور فریاد می‌کشد. (احمد شاملو).
۲. نازو، کاج.



## رسم نامردی



کور روزت شوم برادر جان! کور روزت شوم برادرِ قند!  
این چه آورده‌یی به حال خودت؟ غصه‌ها بر سرت چه آوردند؟

چشم بد دور از مصاف شما، چشم‌تان بد نبیند از دنیا  
ای همیشه بهار چشمانت، ای شکوفا همیشه‌ات لبخند!

زندگانی به رسم نامردی می‌زند مردهای عالم را  
تا خبر می‌شوی که پشتت را بر زمین دوخته‌اند با ترفند



جان من، هوشیار و زیرک باش، ایقه دیوانگی به خرج بده  
بار نادان کشیدنِ داناست، کهنه مصداق این زمانه گند

بند دنیا نباش و غصه نخور، کاین سرای گریز و خواستن است  
گر بخواهی گریزد از بندت، ور گریزی؛ کشاندت در بند

پس بکن خنده تا که جان داری، فکر کن از جنون نشان داری  
فکر کن مردم از برای تو اند، کائنات از طفیل پای تو اند

مردادماه ۱۳۹۳

۱. ایقه: قید مقدار است (مخفف این قَدْر) که کوچکی و ناچیز بودن را نشان می‌دهد یعنی یک‌کمی؛ البته انتقال دادن مقدار کم و زیاد توسط این اصطلاح به نوع تلفظ و اشاره دست بستگی دارد.



به شهید وحدت ملی سید مصطفی کاظمی،  
آن که شعار و عملش «آوردن تغییر در دسترخوان مردم» بود.

## ابهت دریا



تو برگزیده‌تر از شعری، تو آن ابهت دریایی!  
که در تجسم خود شعر است و در محیله، زیبایی  
نه سنگ در دل صحرایی که تا نشانه بگیرندت  
نه تابلو، که تو را خط خط کنند خاطر ناپایی  
تو رود غالیه آسا و نشانه رفتن جان رود  
بسی حماقت محض است و زدن به کاسه رسوایی



تواز نشاط خبر داری، از آرزوی دل مردم  
و سفره‌ای که نخواهد داشت، امید شام به فردایی  
«بیا که سرور خود باشیم، امیر و رهبر خود باشیم»  
قشنگ ضابطه فرمودی، بیان عارضه فرمایی:  
«چه‌گونه کشور مقروضی به دست آینه بسپاریم  
چه‌گونه مادر مردان را کنیم دلبر هرجایی»<sup>۱</sup>  
از این مخاطبه نامردان چنان به وا همه افتادند  
که «وای می‌رود از دستم، عنان قدرت و دارایی»  
تو را اگر چه پتان‌ها کشت؛ ولی نه، زنده‌ترت کردند  
هنوز در دل آدم‌ها، به رنگ آینه پیدایی  
نه مانده از جریانی و نه آتشی که شود خاموش  
تو آن ابهت دریا و تو آن درخت اهورایی

مرداد ۱۳۹۲

۱. مصراع‌های داخل کمانک از سخنان خود این بزرگ‌مرد است.





## راگا



وای از دمی که عشق تو توفانی ام کند  
آموی صخره سازد و واخانی ام کند

وای از دمی که غیرت این عشق، گل کند  
نوش آذری بیارد و روحانی ام کند

در چادرت نوشته اوستا به خط زر  
آورده باد، تا خودش ارزانی ام کند



آورده باد روسری ات را که کاخ هم  
اقرار بر دیانت ایرانی ام کند

جامی درست کرده ام از عطر دامن  
آخر عذاب هوم<sup>۲</sup> تو زروانی ام کند<sup>۳</sup>

ترسم که دل خلاف فرامین پورشسپ<sup>۴</sup>  
در پیشگاه مهر تو قربانی ام کند

ای دُخت شیردوش کشاورزپیشه‌گان!  
ای عشوه‌ات که بی‌سروسامانی ام کند!

راگای<sup>۵</sup> چشم‌های تو ترسم که عاقبت  
از بلخ، درکشیده بدخشان‌ی ام کند

تیر ۱۳۹۲

۱. واخان: کوهی ست در بدخشان که رودهای خروشنده از آن جاری ست.
۲. هوم: که تلفظ اوستایی آن «هئوم» است، یک نوع گیاهی بوده که در بلندترین قله‌های البرز و آپائرسیین (هندوکش) می‌روییده و از آن داروهای شفابخش می‌ساختند و بعدها هم نوعی شربت خُلسه‌آور.
۳. زروانی: آیینی بوده که پیروانش «زمان» را خدا می‌دانستند و می‌گفتند اهورامزدا و اهریمن از «زمان» به دنیا آمده و در نخست، اینان از شیرۀ هوم به عنوان مواد خُلسه‌آور استفاده می‌کردند.
۴. پورشسپ، پوروشسپ، نام پدر زردشت پیامبر است و «سیپتمان» نام خانوادگی و قبیله‌ای شان است که به پورشسپ سیپتمان معروف است.
۵. راگا، راغا یا راغ، زادگاه پیامبر بلخی اشو زردشت است و آن شهرستانی ست باستانی در استان بدخشان که از بدو تاریخ تاکنون بدین نام حفظ شده است. البته در روزگار کهن این نام بر تمامت بدخشان اطلاق می‌شد.



## تهیج



جنون، دویده مگر در میان رگ‌هایم  
که این چنین شده آشفته دست از پایم

بُرون زده‌ست دو چشمم ز عینک زانو  
و گوش‌هام ز آنج‌های رؤیایم

سرم به سینه نشسته‌ست و سینه جای سرم  
و ریخته‌ست به هم کُلّ زیر و بالایم



دهان به هیئت انگشت‌ها درآمده است

زبان به شکل عقابی که می‌پرد دایم

دقیقه‌ای ست سرم را به سنگ می‌کوبم

دقیقه‌ای ست که هوشم نشست بر جایم

گرخت گشته تمام وجودم و داغم

گرخت گشته‌ام و پشت دست می‌خایم

مردادماه ۱۳۹۳

۱. هوش: واژه اوستایی است به معنی مرگ. در شاهنامه نیز چندین جای به همین معنی به کار رفته است. به عنوان مثال در داستان رستم و سهراب: اگر هوش تو زیر دست من است / به فرمان یزدان بساییم دست.



## کلوخ چشم‌دار



این حوض خشک مانده که منفور سال‌ها - اجداد ماهیان پری روی بوده است  
اکنون چه‌گونه با دل دستار دست‌باف، از هدیه حرف زد، نه! برازنده‌ تو نیست

دستار اگرچه نقش قدیم است و دل بر است، اما به روی طرح صمیمانه امید  
عکسی به امتداد فغان و شرارت و رسمی به انتهای جهنم، نشان چیست؟

حالا بگو عزیز دلم! با کدام روی، تندیس پوچ و هرز که جز نام خویش را  
بر دوش قلّه‌های خُنک می‌کشد هنوز، تقدیم دوست کرد؟ بگو می‌شود گریست؟



نقاش! می‌شود که سراز نو بنا کنی، حوضی و ماهه زیر درختان باردار  
آبی که از طبیعت مهر است و در میان.. ای ماهی مصور جانم! دمی بایست -

تا آب روی پولک تو خوش بچند باد، تا نغمه‌های پولکی تو بلند باد  
تا که بهار بر لب معشوقه بند باد، آموختاند این که از این پس چه گونه زیست

اردیبهشت ۱۳۹۰

## ایران شهر



پشت البرز و سینۀ آمو، هم چنان بی قرار و پابرجاست  
زاده مهر و غیرتم؛ یعنی پدرم کوه و مادرم دریاست

پدرم خاستگاه سیمرغ است، شانه هایش بلند از پرواز  
مادرم مهربان و وهم انگیز، هیبتش مردپروور و شیواست

دائیتی خواهرم که هژده نهر از سرانگشت های او جاری ست  
چادرش در بهشت می رقصد، مهربانی ز چهره اش پیدا است



خواهرم بی تکلف است و روان، ساده است و صمیمی و روشن  
 لهجه وی هنوز گاهانی ست، وردهایش هنوز هم زیباست  
 شام را تا سپیده بیدار است، صبح با یک بغل نوازش و نور  
 می رسد بر لبش گل لبخند، خواهر من حقیقت رؤیاست  
 می ستایم زلال جاننش را، بر روانش نماز خواهم برد  
 فرّه ایزدی نهفته در اوست، او که دُرْدانهٔ اناهیست<sup>۲</sup>  
 نوش آذر<sup>۳</sup> برادر من هست، او که بالابلند و بالندهست  
 قبله‌گاه بلنداندیشان، از فروغ اهورهٔ مزداست  
 او نماد صداقت و خوبی ست، پایگاه شکست اهریمن  
 کوره اش تا همیشه روشن باد! شعله اش تا که هست نامیراست  
 ما ز گفتار خویش پیداییم، خاندان مُع<sup>۴</sup> و اوستاییم  
 هم به کردار نیک می پاییم، هم به اندیشه‌ای که باشد راست  
 شهر ما شهر آب و آیینه ست، شهر خورشید و آذر و مهرباب  
 جنت الارض خواندش تازی، تگه‌ای از بهشت در دنیا است  
 بگه، بگدی و بلخ، بلهیکا<sup>۵</sup> دار دانش، سرای آزادی  
 پای تان را درست بردارید، باختر خانهٔ نخست خداست  
 من شنیدم که ایزد بهمن با سروش پیامبر می گفت:  
 آرمان شهر آدمی بلخ است، این همان شهر پشت دریاهاست<sup>۶</sup>



۱. دایتی: نام اوستایی بلخ رود است. رود مقدسی که ایرانیان کهن برای پیروزشدن بر دشمن و یا رسیدن به خواسته‌های بزرگ، در برابر آن به نیایش ایستاده و قربانی پیشکش می‌کردند.
۲. اناهیتا: الهه آب، لقب اوستایی رود آمو. در ایران باستان این الهه وظیفه بارانیدن و رویانیدن را داشته است. اناهیتا (آمو) را مادر می‌خواندند و دایّتی (بلخ رود) را خواهر یعنی دختر اناهیتا.
۳. «نوش» به معنی مرگ و واژه «آ» در پارسی اوستایی از ادات نفی و به معنی «نه» است؛ پس «آنوش» یعنی بی‌مرگ، نامیرا و جاودانه. ترکیب این کلمه با «آذر» (آتش) که شکل اختصار یافته و صیقل یافته آن «نوش آذر» می‌باشد، به معنی آتش نامیرا است. این که حافظ (رح) گفته است: «از آن به دَبر مُغانم عزیز می‌دارند/ که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست» نیز اشاره به همین آتشکده است و این نخستین آتشکده‌ای ست که زردشت پیامبر پس از پذیرفته شدن دینش از سوی کی‌گشتاسپ در بلخ بنا نهاد و خود در آن به نیایش و نیز آموزش و تبلیغ دین مزدیسنا می‌پرداخت تا این که در فرجام و در تاخت و تازهای تورانیان به بلخ، در همین آتشکده به شهادت رسید. از آنجا که این آتشکده در دروازه نوبهار واقع شده، به نام «آتشکده نوبهار» نیز معروف است. بقایای این آتشکده به مثابه قبله زردشتیان جهان، هنوز در بلخ موجود است.
۴. مُغ: مُگ، آذر، آتش.
۵. بَگه، بَکدی، بلهیکا و باختر: نام‌های دیگر بلخ اند. بَگه همان بَگت است که از واژه باکتر یا یعنی باختر گرفته شده است. به زبان عیلامی نیز بلخ را بَگه می‌گویند.
۶. پشت دریاها شهری ست / قایقی باید ساخت / باید انداخت در آب. (سهراب سپهری)



من، حافظ، زاهد



سلام حضرت حافظ! چه گونه‌ی خوبی؟

چه گونه است هوا؟ گرم، سرد، مرطوبی

بهشت مثل همین جاست؟ مثل شیراز است؟

بهشت جای قشنگی ست، جای مطلوبی؟



و یا که خاک مصلی برای مان خوش باد  
گلیم پاره به از پرده‌های مرغوبی -

که حوریان جوان، در پس‌اش بخوابند و  
به ناز و عشوه نمایند، رقص و پاکوبی

و دست نفس تو کوتاه و چشم شهوت کور  
تو در کدام یکی راحت و کجا جویی؟

گلیم سوخته‌ام را که مالکش هستم  
مگر تو را سندی داده‌اند مکتوبی -

که غزه‌ای به سر حرف خویش تا این حد  
وقوع<sup>۲</sup> را به سر نان خویش می‌رویی؟

در این سه‌بیت، حواسم به شخص سوم بود  
نه با تو خواجه! که بی‌اختیار محبوبی

تو از ایهت دریایی ات نمی‌دانی -  
چه آتشی که به جانم زدی، چه آشوبی -

به پا نموده.. و حالا که میل رفتن نیست  
کجاست سنگ سیاهی و آهنی، چوبی؟

که بر سرم بزنم، تا که تا ابد باشم  
کنار دوست، کنار تجلی خوبی



## چه‌گونه دل بگم حافظ از مصلايت؟ چه‌گونه دل بگند از شراب، مشروبي؟

اسفند ۱۳۹۱، شیراز

۱. جوب بودن: سازگاری. به آن چه در قالب درست بیفتد، می‌گویند: جوبِ قالب است یا قالب به او جوب است مثل لباس یا کفش یا همانند آن که اندازهٔ پوشنده‌اش باشد.
۲. قوغ: زغال گُرفته. «هرکه قوغ را به سر کلچهُ خویش می‌کشد» ضرب‌المثلی ست بومی، یعنی هر که به نفع خود حرف می‌زند.

## ورای ابر و باد



تراکه چشمه نوری، نمی برم از یاد  
تو یادگار هزاراسپ و شهر رودآباد

لبت شکوفه هیچ است و آنک چشمانت  
دو گرگ گشنه صاحب کُش به خون معتاد

انارهای شرورت، چراغ سرخ من اند  
بدون شائبه باید مقابلت استاد

نمی شود که به جغرافیای جذابت  
سیاحتی بکنم ای عروس دریایی؟  
سعادتی ببرم، ای ورای ابر و باد!



بگو چقدر بایستم؛ گُل سپیدارم!  
فقط برای تو تا ورد صبح بیدارم  
فقط برای تو! ای نشنونده فریاد

به رُخ کشیدن من هم، اگرچه رسمش نیست  
ولی چه کار کنم، این زبان شورم را؟  
بگو چه کار کنم ای پری و ش صیاد؟  
چه اتفاق عجیبی، چه راز رنگینی!  
چه گونه بر سر کویت، گذار من افتاد؟

و پلک های تو سبزند؛ می شود یعنی  
گذشت از پُلِ جانت به سادگی؟ همیها -

که رنگ زرد دو عالم شوم و این عالم  
چه عالمی ست، که ماییم و شاخه شمشاد

مرا بکوشی، از این که کمی بیازاری  
تورا بکوشم از این که نگه بدارم شاد

به خنده های تو شگاک نیستم، چون که:  
خدا نموده تو را خلق، شوخ مادرزاد



## سبدياف



بوی بهشت، تگه‌ای از نور در سبید  
طعم انار، خوشه‌ انگور در سبید  
احساس برگ، قافله‌ کوه، موج رود  
یعنی تمام آینه مأمور در سبید  
جنگل؛ اُبهتی که به دریا رسیده و  
جنگل سروده نوده‌ ناجور در سبید



سرگرم لُچچه کردن<sup>۲</sup> بید است گل‌نگار  
سرگرم بافه دادن مزبور در سبد

حالا سبد به حد بلوغش رسیده و  
سمت بهشت می‌رود، از دور در سبد -

دیدم کنار شبنم و آیینه و انار  
افتاده عکس دختر مغرور در سبد

دیدم سبد به حد بلوغش رسیده و  
دیدم شکوه و دبدبه<sup>۱</sup> حور در سبد

مهر ۱۳۹۲

۱. نوده: شاخچه‌های باریکی که به تازگی از درخت روییده باشند و بلندای شان به یکی دو متر  
برسد.

۲. لُچچه کردن: لُچ کردن یا برهنه کردن درخت، یعنی خالی کردن درخت از شاخچه‌ها.





## آخرین کودک



سلام کودک ققنوس، آخرین کودک!  
به بال فاجعه محبوس، آخرین کودک!

سلام نطفه شبنم، امید ماهی‌ها!  
و راه چشمه فانوس، آخرین کودک!



برای فتح جهنم، شهود باید کرد  
و دست خویش، در آغوش رود باید کرد



اگرچه سوخته‌ی، آخرین پر خود را  
در این کویر ستم‌دیده، دود باید کرد



دگر ز شیشه مجال هراس باقی نیست  
درون خانه پراز لولوان یک‌رنگ است

در این معامله، این سرنوشت سردرگم  
مجال چینشِ سجع و جناس باقی نیست



درون خانه پراز لولیان یک‌رنگ است  
و دست‌پرور کابوس، آخرین کودک!

فقط تویی که به نامت نوشته ماهی‌ها  
یگانه قرعۀ مخصوص، آخرین کودک!



وَرای فاجعه پیمودنی‌ست، فرزندم!  
عَلَم به دست توام دیدنی‌ست، فرزندم!



## سنگ ریس<sup>۱</sup>



هوای عشق به سر، رقص سنگ بر دامن  
نشسته روی نمک، دُخت سرخ پیراهن

نشسته زیر درختی، کنار چشمه آب  
به روی صُقهٔ سنگی، شبیه یک خرمن -

گُل سپید که از آتش تنش پید است  
و آتش از گُل پیراهنی که دارد تن<sup>۲</sup>



شبییه مادر خود، داغ و تندخوی است و  
شبییه مادر خود هم به خوبی یک زن

گهی به تار گلگ بافی اش گرفتارم  
گهی به خامک شالی که می زند سوزن

گهی به کوزه آبی که می کشد بردوش  
و عادتش شده در کارها غزل خواندن

گهی بدزدد از آن شاخه مهربانی را  
گهی بکوبد از این ورطه نور، در هاون<sup>۲</sup>

و در فراغت خود دستیار مادر هست  
به رشته می کشد از سنگ های وی گاهن

که این قضیه به نازک دلش نمی آید  
قشنگ می رسد او را به شیردوشیدن

و یا که دست خودش را به باغ کاریدن<sup>۴</sup>  
و یا که رقص هنر از حوالی ناخن

اگر که باغچه را شوخی اش صدا بزند:  
«درخت های جوان! ای فرازها گردن!

مرا که بیشتر از جان خویش می خواهد؟»  
به سینه می زنمش: نوکرت! بفرما، من!



## من از صداقت قشلاق‌اش<sup>۵</sup> خوشم آمد شما هم از غزل مهربانی‌اش، حتماً

مرداد ۱۳۹۲

۱. سنگ‌ریس: کسی که سنگ می‌ریسد، پشم‌ریس. (به گلوله‌های سخت و توپ‌مانندی که از پشم ریسیده شده چهارپایان ایجاد می‌شود، «سنگ» می‌گویند.)
۲. عجب آن نیست که آتش به خموشی بکشد / عجب این است که آتش، گل پیراهن شد.  
(محمدکاظم کاظمی)
۳. من زنی را دیدم / نور در هاون می‌کوید. (سهراب سپهری)
۴. دست‌هایم را در باغچه می‌کارم / سبز خواهم شد. (فروغ فرخ‌زاد)
۵. قشلاق: روستا.



## تقابل



می‌دم پرده‌پرده ظلمت را، رقص بیضاست در گریبانم  
ناگهان از حوالی البرز، آتشی رخنه کرده در جانم  
با اُهت نشسته نوش آذر، تا به تورانیان نمایاند  
پرتوی از فروغ مزدا را، جلوه‌ای از حضور پنهانم  
تا که از امتحان به در گشتند، مدتی از عناد برگشتند  
اندکی بعد یاد شان رفته، این که من در حصار پیمانم



میش‌سانان دوباره گِگ شدند، حجم گوساله‌گان بزرگ شدند  
تا به جایی که گفت میمونی: «من نیای بزرگِ انسام»

بنده‌ام عشق را و دل شادم، آریایی تبار و آزادم  
من به ریش دُرُوج<sup>۱</sup> می‌خندم، من به گوش دُرُوج می‌خوانم

گات‌های نَبَرَد، با دُرُوند<sup>۲</sup>، آیه‌های عذاب بر شیطان  
من سرود دل اوستایم، من بیان صریح قرآنم

من به کردار خویش می‌بالم، آب و آیینه است پندارم  
او به سوی دروغ بشتابد، من به گفتار نیک می‌مانم

آذر ۱۳۹۲

۱. دروج: دیو دروغ، اهریمن، شیطان

۲. دُرُوند: پیرو دیو دروج



## شناسنامه



از قیود هراس، آزادم، بنده‌ام عشق را و دل شادم  
تیشه بر فرق خویش می‌کوبم، جان شیرین به دست؛ فرهادم

قصد دارم مخاطبم باشم، درد خود را به خویش واگویم  
با مزاج تو گر نمی‌آید، پنبه و گوش؛ گُفتِ استادم

ای من! ای مخاطب دردم! ای که گم کرده‌ی نشانت را  
ای من! ای بی‌شناسنامه‌ترین؛ ای تو هم سرنوشت و هم زادم!

آریایی تبار، یعنی تو! رفته تاریخ، از فراموشت  
آریایی تبار، یعنی من، بُرده تاریخ اینک از یادم





چون گلوی پرنده خونین است، پنجه‌های برادرش توفان  
سرخ‌مست از غرور نادانی، گشته‌ام طعمه، اوست صیادم

پای لُج کرده بهر آزارم، دیو جهل و تعصب و ظلمت  
مادرم را به فحش می‌بندند؛ میهنم را، زبان و اجدادم

تیغ مانده‌ست گزمه بر جانم؛ تا بگویم که بنده افغانم  
من مگر ننگ دارم از نامم؟ من مگر بی‌اساس و بنیادم؟

شهرت مادرم قمرگل<sup>۲</sup> نیست، هرکه نامی بر اش بگزیند  
شهرت مادر من ایران<sup>۳</sup> است، آریاناست خاک آزادم

گفته‌بی داغ می‌روی شاعر! هرچه باشد برادر ما هست  
خوانده‌ام من برادرش عمری، خواهرم هم نخواند این آدم

جگرم سوخته‌ست از تبعیض، زین سبب قوغ واژه در دادم  
این چنین گر گرفته‌ام چون که می‌دهد تگه‌تگه بر بادم

باید از پای خویش برخیزم، کشورم نام کشورم باشد  
ورنه پامال هر ددی هستم، ورنه بی‌پاسخ است فریادم

بهمن ۱۳۹۲

۱. گفت استادم: به قول استادم. «از گفت پدرش نمی‌شود» یعنی از پدرش حرف شنوی ندارد.

۲. قمرگل: آوازخوان مشهور پشتون که به نام نیک معروف نبوده است.

۳. منظور از ایران همان ایران باستان، ایرانویج یا به عبارت دیگر ایران شرقی است با مرکزیت بلخ که مورخان جدید، واژه آریانا را برای آن ابداع کرده‌اند.



## نشرشده‌های انجمن ادبی هشت‌بهشت:



- آفتاب‌گردان‌ها / مجموعه رباعی / محمد اشرف آذر
- گوشتش از تو استخوانش از من / مجموعه داستان مینی‌مال / علی شاه ظریفی
- گاهان / دفتر شعر / تهماسبی خراسانی
- هم سایه خدایان / دفتر شعر / تهماسبی خراسانی
- شهید عشق / دیوان شهید مارملی / به تصحیح و مقدمه تهماسبی خراسانی
- ویران شهر / مجموعه داستان کوتاه / سید محمدعلی موسوی
- درخت‌های نیمه‌جان / مجموعه داستان کوتاه / زهرا رحیمی
- عبور از برگ‌ها / دفتر شعر / سید موسی زکی‌زاده
- غزنویان؛ ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟ / پژوهشی / تهماسبی خراسانی
- گل سنجد / مجموعه رباعی / سید احمدعلی فاخر
- گلوی خراشیده باد / دفتر شعر / مژگان فرامنش





تهماسپی خراسانی؛ شاعر، نویسنده و پژوهشگر اهل بلخ است. او درست جمعه ۶ دی ۱۳۷۰ خورشیدی، در دهکده زیبا و سرسبز حسنی، در کوه‌های سر به فلک کشیده شهرستان دره‌صوف زاده شده است.

خراسانی، در کنار هم‌کاری قلمی با نشریه‌ها و مجله‌های مختلف، مسئولیت انجمن ادبی هشت‌بهشت و مدیریت اجرایی انجمن نویسندگان بلخ را نیز در کارنامه خود دارد.

#### از این قلم:

- گاهان (دفتر شعر)، چاپ بلخ
- هم‌سایه خدایان (دفتر شعر)، چاپ بلخ
- بی‌جهت نیستم خراسانی (گزیده شعر)، چاپ دهلی و تهران
- گل زخم (گزیده شعر عبدالحق بی‌تاب) به‌گزینش و مقدمه این قلم، چاپ کابل و تهران
- شهید عشق (دیوان شهید مارملی) به تصحیح و مقدمه این قلم، چاپ بلخ
- غزنویان؛ ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟ (پژوهشی)، چاپ بلخ

#### آثار آماده چاپ:

- سیستان کجاست؟ (پژوهشی)
- پارسی دری در سه صد سال اخیر (پژوهشی)
- ده شاعر زن (نقد ادبی)

